

آخرین شهید

زینب جعفری

بر زمین شد. سربازان دشمن محاصره اش کردند، اما هنوز می ترسیدند که نزدیکش شوند. یکی از نيزه داران جلو آمد و در حالی که با نيزه به او می زد، با فریاد گفت: «سویدا! سویدا! بلند شو مرد، بلند شو و بجنگ». اما جوابی نشنید. درحالی که شمشیر او را بر می داشت. لگدی به بدن او زد و گفت: «یکی دیگر از یاران حسین به جهنم رفت!»

چشمانش را باز کرد. بدنش پر از زخم های شمشیر و نيزه بود. توان برخاستن نداشت. در آن هیاهو و غوغا فریادی به گوش می رسید. می خواست ببیند چه خبر است. فریادی شنید که رو به بقیه سربازان می گفت: «حسین کشته شد. پیش به سوی خیمه ها». سر بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. خود را در میان کشته ها دید. سربازان به سوی خیمه ها می تاختند. جلودار آن ها مشعلی به دست داشت. صدای ناله او، در فریادهای هلهله و شادی دشمن گم شد. برای لحظه ای سرش را بر زمین گذاشت. صورتش از دانه های درشت عرق خیس شده بود. نور خورشید چشمانش را اذیت می کرد، پلک هایش را بست و با خود گفت: «سویدا بلند شو و از حریم خاندان پیامبر دفاع کن. بین همه در وفاداری به عهدشان تا پای جان از پسر رسول خدا دفاع کردند. آیا می خواهی به بهانه مجروح بودن، خفت و خواری اسارت را بر دوش بکشی؟ می خواهی سعادت شهادت در دفاع از حریم دختران پیامبر را از دست بدهی؟! نه سویدا! نه! این دو روزه دنیا ارزش این همه خفت و خواری را ندارد». نگاهی به اطرافش انداخت تا شمشیرش را بیابد. اما اثری از آن نبود. با خود گفت: «حتما آن را غارت کرده اند». دوباره دوروبرش را جست و جو کرد تا شاید نيزه ای، شمشیری، سلاحی بیابد، اما چیزی نیافت. دوباره چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. ناگهان به یاد خنجرش افتاد. آرام و آهسته دستش را به طرف پایین برد و خنجر را از چکمه اش بیرون کشید. هنگامی که سعی کرد بایستد، زخم هایش شروع به خونریزی کردند و درد تمام وجودش را آزرده، اما توجه ای نکرد. سربازان هم چنان به طرف خیمه ها می دویدند. سویدا

درحالی که عرق های پیشانی اش را پاک می کرد، به سوی امام رفت و از او اذن میدان گرفت. امام نگاهش کرد و لبخند زد. تمام وجودش لبریز از عشق امام بود. خم شد و دست های او را بوسید؛ سپس سوار بر اسب به سوی میدان شتافت.

رجز خواند و هموارد طلبید. سربازی جلو آمد و مبارزه ای بین آن دو شروع شد. در گردوغبار میدان چیزی دیده نمی شد. صدای به هم خوردن شمشیرها خبر از زنده بودن آن دو می داد. ناگهان یکی از دو سوار بر زمین افتاد. نفس ها در سینه حبس بود و میدان پر از گردوغبار، که صدای سویدا بلند شد و دوباره هموارد طلبید. سرباز ستم پیشه دیگری جلو آمد. او نیز با ضربه های تندوتیز سویدا بر زمین افتاد. حالا دیگر خستگی و تشنگی تاب و توانش را گرفته بود. با خودش گفت: «سویدا! طاقت بیاور! دیگر تا رسیدن به خشنودی خدا و پیامبر چیزی نمانده، لحظه ای دیگر از نهرهای بهشت خواهی نوشید. مگر دیشب را فراموش کرده ای که امام جایگاه و مقام را نشانت داد».

شمشیر را با تمام توان بالای سرش برد و آن را بر فرق سواری زد که از روبه رو می آمد. در همین هنگام ضربت شمشیری پهلویش را شکافت و خون گرمی از آن سرازیر شد. درد همه وجودش را فرا گرفت. روی اسب خم شد. شمشیر از دستش افتاد و لحظه ای بعد خودش نیز نقش

صدای شیهه اسب ها و چکاچک شمشیرها از بیرون به گوش می رسید. سویدا خم شد و بند چکمه هایش را محکم بست. شمشیرش را از گوشه خیمه برداشت و با دست، تیزی آن را آزمود، دوباره آن را داخل غلافش گذاشت و از خیمه بیرون آمد. چند قدمی که برداشت، به عقب برگشت و آخرین نگاهش را به داخل خیمه انداخت. در گوشه خیمه، کنار مشک خالی آب، خنجرش را دید. با خود گفت: «شاید هنگام مبارزه، شمشیرم بشکند یا از دستم بیفتد. آن وقت این خنجر به کارم خواهد آمد». خنجر را داخل چکمه اش پنهان کرد. گوشه خیمه را بالا زد و بیرون آمد. در گردوغبار میدان امام را دید که بر بالین یکی از یاران شهیدش نشسته بود. زیر لب گفت: «مرحبا برادر که به سعادت ابدی دست یافتی. من نیز لحظه ای دیگر به تو می پیوندم».

شمشیرش را محکم در دست فشرد و نگاهی به میدان انداخت. دستش را سایبان چشمانش کرد. سپاهی سپاه دشمن تا دور دست ها ادامه داشت. نگاهش را که چرخاند. چند جوان را دید که با کمک یکدیگر جنازه شهیدی را به سوی خیمه شهدا می بردند. نگاهی به زخم های بدن و چهره خون آلود شهید انداخت و با خود گفت: «آفرین بر پایداری و استقامت! چه خوب به عهد و پیمان خود با امام وفا کردی! خدا کند که من هم چون تو بتوانم تا آخرین توان از دین و مولايم دفاع کنم».

درون خون فرو برد دست های خون آلودش را به چشمان میوه تم کشید در این لحظه ناگهان از خواب سنگین بیدار شدم، از آن شب به بعد دیگر چیزی از این دنیا ندیدم.

منبع:

سیدابن طاووس، لهوف، ترجمه: دکتر عقیقی بخشایشی

سکاهنگ

زینب علیزاده

گفت: نزدیک بیا، جلوتر رفته ام. جلوی زانو زدم گفتم: السلام علیک یا رسول الله. به من اعتنایی نکرد. سرش را به سمت دیگری برگرداند. کنارش فرشته ای ایستاده بود که سلاحی از آتش در دست داشت. بدجوری ترسیده بودم. نه نفر از دوستانم را جلوی چشمانم کشته بود به هر کدام ضربه ای می زد تمام بدنش غرق در آتش می شد. منتظر بودم ببینم با من چه می کند. من که نمی خواستم پیشش بیایم. مرا به زور به این صحرای خشک و بی آب و علف آوردند. وقتی گفتم من با رسول خدا کاری ندارم گریبان مرا گرفتند و کشان کشان به این بیابان سوزان آوردند.

غرق این افکار بودم که ناگاه سرش را بلند کرد و گفت: ای دشمن! حق مرا رعایت نکردی و فرزندم را کشتی؟ با دستپاچی به دفاع از خود پرداختم. - ای رسول خدا در کشتن فرزندان نه شمشیر زدم، نه نيزه به کار بردم و نه تیری انداختم. نگاهی به من انداخت و گفت: راست می گویی ولی سپاهی لشکرهای دشمن را زیاد کردی. بعد گفت: جلوتر بیا، جلو رفتم. نمی دانستم عاقبت چه می شود. طشتی پر از خون جلوی من بود. نگاهی به طشت پر خون انداختم. وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. یعنی او چه می خواهد بکند این خون چیست؟ او گفت: این که می بینی خون فرزندم حسین است. پس دستش را



نہ توانش را در گلو انباشت و فریاد زد.
 شنیدن صدای خشمگین او همه نگاهها
 به عقب برگشت. سربازان به سوی سوید
 پویدند؛ هر کدام می خواست زودتر از بقیه
 به او برسد، کشتن یک فرد زخمی که زحمتی
 نداشت. اما سوید در حالی که به جلو چشم
 داشت، خنجر را محکم در دستش فشرد و
 در یک فرصت مناسب آن را به سوی مردی
 شانه گرفت که جلوتر از بقیه می دوید. مرد بر
 زمین افتاد. سربازان که از این حرکت ناگهانی
 سوید جاخورده بودند، ایستادند و هر کدام چند
 قدم عقب تر رفتند. سوید، شمشیر سربازی
 را که بر زمین انداخته بود، برداشت و با آن
 به دیگر سپاهیان دشمن، حمله کرد. در این
 هنگام دژ خیمی به نام «عروه» از راه رسید
 با شمشیرش ضربه ای بر دست سوید زد.
 «زید بن رقاد» که سوار بر اسب بود، از این
 فرصت استفاده کرد و با نیزه اش، پشت او را
 شانه گرفت. شمشیر از دست سوید افتاد.
 و حالا به خیمه های آتش گرفته چشم دوخته
 بود و به سربازانی که وحشیانه خیمه را غارت
 می کردند.

منبع:
 صه کربلاء، علی نظری منفرد، ص ۳۷۵: به نقل از
 شامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۷۹.